

زمین که میلرزد...

هیچکس قادر به پیش بینی نبود، زیرا هنوز کسی بآنجا نرفته و به همه دهات سرکشی نکرده بود که بتواند رقمی تخمینی بدست بدهد. ماموران شیروخورشید سرخ مشهد زودتر به محل رسیدند و قبل از هر کار چادر بیمارستان را برپا کردند. سربازان و مددکاران نیز بهر نحو بود خود را رسانیدند. جمعی با هلیکوپتر و عده ای بوسیله کامیون و با جیب استیشن و آمبولانس.

گوئی براستی آسمان و زمین بهم ریخته بود. پس از هیجده ساعت هنوز گرد و خاک ویرانی و آوار هوارا غبارآلود و تیره کرده بود. هنوز دیوارهای نیم خرابه ای بودند که فرو میریختند. صدای شیون و ناله و زاری شنیده میشد و روستائیان به آنها که برای کمک از راهی دور آمده بودند توجه نداشتند، بلکه امیدوار نبودند که در آن شرایط کسی به یاری ایشان بشتابد. خودشان تا آنجا که رمق داشتند میکوشیدند که جگرگوشگان و زنان و فرزندان خویش را نجات دهند. بدبختانه زلزله در ساعتی حادث شده بود که اهالی غالباً در خانه های خویش بودند و به ندرت کسی بیرون از خانه به سر بقیه در صفحه بعد



یکساعت و نیم بعد، از شهرهای اطراف دایره زلزله زده نیز خبر وقوع زلزله مهیب رسید. تلفن خانه گناباد خیلی آسیب ندیده بود و مامور تلفن موفق شد نواقص را برطرف سازد و با مشهد تماس بگیرد. او به کمک شهردار که خانواده اش را از دست داده بود توانست اطلاعات جامع تری بدهد. ناحیه بزرگی که شامل قریب هشتاد روستا و قریه میشد ویران گردیده بود و کسی نمیتوانست حدس بزند که چه مقدار آسیب وارد آمده و چند نفر در این حادثه مهیب تلف شده اند. ده نفر، بیست نفر، صد نفر، هزار نفر، چند هزار نفر؟

رابطه تلفنخانه بین تهران و مشهد برقرار گردید. در تهران نیز صدای تلفنچی و استمداد او را شنیده بودند. اولین دستگاهی که احساس مسئولیت میکرد و وظیفه داشت قبل از هر تشکیلات دیگری به یاری آسیب دیدگان بشتابد، مؤسسه شیروخورشید سرخ بود. تمام عوامل تجهیز شدند و فعالیت آغاز گردید. از تهران به شیروخورشید سرخ مشهد که با محل فاصله کمتری داشت دستور داده شد که هرچه زودتر به یاری دهات آسیب دیده بشتابند و برای حصول نتیجه بهتر از ارتش و نیروی امدادی و هوائی نیز کمک بگیرند.

"زمین میلرزد. آسمون داره میاد پائین. دنیا داره کن فلیکون میشه. کمک برسونین. کمک. همه چیز از بین رفت. همین الان که من دارم با شما حرف میزنم ساختمان آجری دو طبقه رو به روی من ریخت روی سر ساکنانش. همه ریختن توی کوچه ها. صدای تکبیر از گلدسته مسجد بلند شده. می شنوین؟ وای، گلدسته مسجد هم شکست، بیچاره مؤذن، کمک کنین، هرچی...".

اما صدا همینجا در تلفن قطع شد و کسانی که اینطرف سیم در تهران و مشهد فریاد استمداد تلفنچی ناحیه زلزله را می شنیدند فهمیدند که ساختمان تلفن خانه نیز ویران شده و بیچاره نگون بخت تلفنچی نیز زیر آوار مانده است. دستگاههای زلزله سنج درست در همان نقطه زلزله ای بشدت هشت درجه را ثبت کرده بودند. تلفنچی نیز در آخرین لحظات موفق شده بود که اطلاع بدهد. حالا میمانست که کمک کنند، اما کسی نمیدانست که وسعت زلزله چقدر است و چه نقاطی در حیطه خطر قرار گرفته اند و کدامین دهات و روستاها ویران شده اند.

میرد روی این محاسبه رقم تلفات را خیلی زیاد و وحشت انگیز پیش بینی میکردند. غوغای رستاخیز بود. صدای ناله و فریاد از هر طرف شنیده میشد. دستها و پاها و کمرهای شکسته و سرو روی خون آلود، این چیزی بود که در زنده ها به چشم میخورد و کسی نمیدانست چند صد نفر انسان زنده دیگر زیر آوار دیوارها و طاقها هستند که با مرگ میجنگند و تلاش میکنند تا خویشتن را نجات دهند و یا در آخرین دقیق حیات چشم امید دارند که از بیرون دستهایی بیاریشان بشتابد و بازویشان را بگیرد و آنها را از زیر خروارها خاک بیرون کشد.

روستائیان برای نجات جان زنده ها تلاش تحسین انگیزی میکردند. خاک و خاشاک و تیر و آجر و خشت را کنار میدنند. گاهی يك جسد را بیرون میکشیدند که درهم کوبیده و لهیده شده بود و گاه جسم نیم جان انسانی را خارج میآوردند که هنوز رمقی داشت و اگر زود تحت درمان قرار میگرفت احتمالاً زنده میماند، اما چند پزشک و کمک پزشک و پرستاری که آمده بودند کفاف آنهمه مجروح را نمیدادند و جوابگوی نیاز آسیب دیدگان نبودند. وسایل ارتباطی بکار افتاد و سرانجام از تهران نیز دسته های امدادگر رسیدند و بیمارستانهای صحرائی را برپا کردند. چهل و هشت ساعت تلاش و کوشش مداوم انجام گرفت. صدها سرباز و هزاران روستائی که از دهات اطراف آمده بودند به کمک بازماندگان مناطق زلزله زده خاک را پس و پیش میکردند که لافل آنها را که زنده مانده اند بیرون بکشند. صبح روز سوم دیگر امیدی نبود. فکر میکردند اگر هم کسی زنده مانده باشد زیر خاک از بی هوایی و جراحات وارده و خونریزی و ناامیدی و ترس جان سپرده است معهدا بودند روستائییانی که به گذشت زمان و اینگونه محاسبات توجهی نداشتند و بطور خستگی ناپذیر کار میکردند و هنوز هم انسانهایی را که نیم جانی داشتند از زیر خاک بیرون میآوردند. بیشتر این افراد میمردند ولی چند تائی هم زنده میماندند که بهمت پزشکان و با فداکاری پرستاران به زندگی باز میگشتند و خودشان از اینکه پس از سه روز زنده مانده اند ابراز حیرت میکردند.

غروب روز سوم بود. حالا دیگر کسی به زنده ماندن زنده به گور شده ها امیدی نداشت. کم کم روستائیان نیز قطع امید میکردند که ناگاه یکی از سربازان در روستائی نیم شکسته روز که میرفت جای خود را به تاریکی شب بدهد چشمش به موی سیاه رنگی افتاد که از لای چند خشت خاکی و مقداری تیر و تخته شکسته دیده میشد. آنجا گل و لای و لجن هم بود که معلوم نمیشد از کجا آب بانجا رخنه کرده است. سرباز بیل بدست بطرف همان نقطه دوید و فریاد کشید و گفت:

- کمک کنین... کمک... يك مرده دیگه پیدا کردم. راستی او میبایست مرده باشد. طاق اتائی بزرگ که از باقیمانده دیوارهایش بزرگی آن حدس زده میشد، روی او

فرود آمده و خراب شده بود. محال است کسی زیر چنان آوار مهیبی زنده مانده باشد. عده ای دویدند که جسد را بیرون بیاورند. فعالیت آغاز گردید و بیل ها به کار افتادند. قبل از هر کار صورت او را از زیر خاک بیرون آوردند و بعد بازوهایش را گرفتند و تنش را نیز از خاک جدا ساختند، ولی وقتی خواستند او را در ردیف اجساد دیگر قرار دهند و يك چادر شب یا پتو روی او بکشند، همان سرباز خم شد، نگاهی دقیق به صورت او کرد و گفت:

- ای خدا. این زنده است. پرده های دماغش میلرزه... آقای دکتر این زنده است.

پرستاری که با روپوش سفید از آنجا میگذاشت بطرف سرباز دوید و چند تن از روستائیان نیز به کمک شتافتند. بلافاصله دکتر را نیز خبر کردند، اما قبل از رسیدن دکتر، پرستار جوان و زیبا که سرش را روی سینه او نهاده بود گفت:

- زنده است. قلبش تپش خفیفی داره. اکسیژن اگه بهش برسه زنده میمونه.

و آنگاه شتابان با گوشه روپوش سفیدش به پاك کردن صورت و بیرون کشیدن گلی که در منخرین و دهان او فرو رفته بود پرداخت. سوراخهای بینی او از گل و خاک پر شده بود و همین مانع میشد که براحتی تنفس کند. دکتر نیز رسید و پس از يك معاینه عجولانه اظهار داشت:

- زنده است. فوراً او نو به چادر اورژانس انتقال بدین.

روستائیان و دو سرباز که آنجا بودند جوان را که بیش از شانزده هفده سال نداشت روی همان پتوی سربازی انداختند و شتابان بسوی چادر بهداری رفتند. چند دقیقه بعد (مینو) پرستاری که زنده بودن او را تأیید کرده بود لوله اکسیژن را به بینی او وصل کرد و بدستور طبیب تزریق چند آمپول را شروع کرد.

بیشتر از هشت ساعت تلاش کردند تا اندک اندک پسر جوان هفده ساله لای پلکهای خویش نگریست. ناجیان او اطرافش ایستاده بودند، ولی او کسی را نمیشناخت. شاید اصلاً هیچکس را نمیدید. او در جست و جوی عزیزان خویش بود. کسانی را که از دست داده بود و هنوز نمیدانست بر آنها چه رسیده است. بخاطر نمیآورد که چه شده. هوا داشت روشن میشد که او اندکی هوش و حواس خود را باز یافت و با صدائی گرفته و خفه از مینو پرستار خود پرسید:

- خانم. مادرم. پدرم. خواهر کوچکم... اون هشت سالش بود...

مینو با دست پیشانی نمدار او را نوازش کرد و با ملایمت و مهربانی جواب داد: - پسر جان. پدر و مادرت مسلماً زنده هستن. طوری نشده. يك زلزله کوچک بود که رفع شد.

- پس شماها واسه چی اومدین اینجا... زلزله کوچک

بقیه در صفحه 20

زمین که میلرزد...

نبوده. من یادمه که یه هو دنیا لرزید. همه جا تکان خورد. طاق که میومد پائین من دیدم. میخواستم فرار کنم، اما دم در افتادم. دیگه نفهمیدم چی شد. . .
- اون موقع پدر و مادرت و خواهرت کجا بودن؟

- خواهرم توی کوچه بود. مادرم رفته بود از خونه همسایه نون بگیره، چون پس انداز نون ما تموم شده بود. بابام چند متر با من فاصله داشت، اما یادم نیست که چی شد. یه هو دیدم دنیا لرزید و طاق شکاف برداشت. دیدم که طاق اتاق اومد پائین. من دیدم که بابام مرد. دیدم. مادرم هم هرجا بوده مرده. - نه. نه. بیخودی نگران نباش. فکر بد به خودت راه نده. ایشالا زنده موندن و بزودی تو پیدا شون میکنی. من خودم کمک میکنم.

او به گریه افتاد و مینو پرستار شیر و خورشید سرخ کوشش بیهوده ای میکرد که کاظم را آرام کند. کاظم جوان هفده ساله درشت استخوانی بود که نیروی جسمانی قابل تحسینی داشت و اگر همین نیروی بدنی نبود مسلما طی سه روز از بین میرفت. به ندرت کسانی که از زیر آوار بیرون میآمدند زنده میماندند. چند ساعتی با مرگ میجنگیدند و بعد تسلیم میشدند و به دیار دیگر میرفتند. ولی کاظم که استخوان بندی درشتی داشت بی هوای و ضعف و گرسنگی و شکستگی استخوان دست و پا و کمر را تحمل کرده و زنده مانده بود.

مسئله یافتن خویشاوندان بهیچوجه مطرح نبود. این اندیشه را از مغز کاظم بیرون کرده بودند. او یک هفته در بیمارستان صحرائی بستری بود و همین که جایی برای انتقال به مشهد یافتند بوسیله هلیکوپتر او را به بیمارستان فرستادند که تحت عمل جراحی قرار بگیرد.

یک دو، سه عمل جراحی روی او انجام گرفت و عجیب آنکه کاظم با

روحیه قوی این فشارها و ناراحتی ها را تحمل میکرد و دم برنمیآورد، تنها یک غم بزرگ داشت. غمش این بود که مادر و پدر و خواهرش را از دست داده بود و میدانست که آنها مرده اند و هرگز موفق بدیدارشان نخواهد شد.

در بیمارستانی که کاظم بستری بود، هم مینو پرستار روزهای اولیه اش کار میکرد و هم پزشکی که او را از مرگ رها کرده بود. مینو بی اندازه مهربان و نیک نفس بود و بخصوص نسبت به کاظم توجهی خاص داشت و حتی روزهای مرخصی نیز تلفن میکرد و حال او را می پرسید و چند جمله ای بوسیله تلفن با کاظم حرف میزد که احساس تنهایی و بی کسی نکند. دکتر شین نیز نسبت به کاظم شفیق و مهربان بود و اگر چه پزشک بخش جراحی نبود چند روز یکبار به سراغ کاظم میرفت و دقایقی چند کنارش می نشست و حالش را جویا میشد. در تمام این احوال کاظم میگفت: - آقای دکتر. یعنی ممکنه پدر و مادرم زنده باشن؟ آقای دکتر. . .
خواهرم. خواهر کوچکم. طفلکی تازه داشت خوندن و نوشتن یاد میگرفت.

عینا همین سؤالاها را از مینو پرستارش میکرد. مینو هم به او تسلی خاطر می بخشید و میگفت:

- امیدوار باش. ایشالا زنده هستن و یکروز تو اونها رو می بینی.
اما کاظم هیچ امیدی نداشت. کسی را هم نداشت که وقتی از بیمارستان مرخص شود نزد او برود. بارها در این باره با مینو صحبت کرده و گفته بود که پس از خروج از بیمارستان کجا بروم. چه کنم؟

یکروز مینو با دکتر رئیس بخش درباره کاظم صحبت میکرد. رئیس بخش جراحی گفته بود که او بهبود یافته و چون میتواند دستها و پایهای خود را به آسانی حرکت بدهد و براحتی خم و راست بشود بهتر است او را مرخص کنیم که تخت او را به بیمار دیگری بدهیم. مینو به رئیس

بخش گفت که کاظم جائی و کسی را ندارد و اگر از بیمارستان مرخص شود ناگزیر است شبها را در خیابان یا در حرم بگذراند. دکتر آنروز جواب مینو را نداد ولی چند روز بعد که جدا تصمیم به مرخص کردن کاظم داشت مینو را به اتاق خود احضار کرد و گفت:

- ما به نظافت چی احتیاج داریم. اگر چه کاظم بچه است و هنوز به سن قانونی نرسیده ولی من میتونم از رئیس بیمارستان خواهش کنم که اونو به عنوان نظافت چی استخدام کنن که هم شام و نهارشو بخوره هم شبها جائی برای خواب داشته باشه و هم ضمنا حقوق بهش بدن. مینو خیلی خوشحال شد و شتابان نزد کاظم رفت و این خبر خوش را به او داد. کاظم از فرط خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. پیشنهاد را پذیرفت و از شنبه هفته آینده مشغول کار شد.

کاری که به کاظم داده بودن ایده آل بود. او میتوانست تمام حقوقی را که میگرفت پس انداز کند، زیرا هیچ خرجی نداشت و حتی روزهای جمعه و تعطیلات مذهبی و ملی را نیز در بیمارستان میگذرانید. برای خریدن لباس هم پولی خرج نمیکرد، چون مینو برادری همسن و سال او داشت و لباسهای مستعمل برادرش را به کاظم میداد و او با شادی و امتنان بسیار می پذیرفت و می پوشید.

کم کم زندگی کاظم روال دلپذیری یافت و طی دو سال که در بیمارستان خدمت میکرد توانست مبلغی در حدود پانزده هزار تومان جمع و پس انداز کند. کاظم به کمک مینو این پول را به مصرف خرید قطعه زمینی رسانید که سرماه بعد آنرا به دو برابر و نیم قیمت خریداری شده فروخت. حالا کاظم پسرک روستائی نوزده ساله شده بود بقیه در صفحه بعد

زمین که میلرزد...

و میبایست به سربازی برود. اما هنوز سایه غم بر چهره اش بود و گه گاه به مینو میگفت: - مینو خانم. من توی این دنیا هیچ غمی ندارم. فقط آرزوم اینه که بدونم پدر و مادرم مرده اند یا زنده هستن. اگه مرده اند قبرشون کجاست و اگه زنده هستن کجا زندگی میکنن.

مینو که میدانست و یقین داشت پدر و مادر کاظم مرده اند در جواب او میگفت: - فراموششون کن. سعی کن باونها فکر نکنی. دنبال هدف و زندگی خودت برو در ضمن از لطف خدا هم مایوس نباش.

یکی از آخرین روزهایی که کاظم میخواست بیمارستان را ترک کند وبه حوزه نظام وظیفه برود تا دفترچه آماده به خدمت بگیرد، برای خداحافظی و تشکر نزد رئیس

بخش جراحی رفت. آخر او سلامت خود را در بخش جراحی بدست آورده بود. دکتر رئیس بخش حق حیات به گردن او داشت. وقتی اتاق رئیس رفت و در زد، کسی جواب او را نداد. در را آهسته باز کرد. دکتر پشت میز خودش نبود. در را بست و از نظافت چی بخش پرسید رئیس کجاست؟ او گفت:

- رئیس امروز به بیمارستان نیومده. سرما خورده. خونه خوابیده.

کاظم غرق تاسف به راه افتاد که بوسیله آسانسور پائین برود، اما در این لحظه از خاطرش گذشت که به خانه رئیس برود و آنجا از او خداحافظی و در ضمن عیادت کند.

فورا این فکر را عملی کرد. به خیابان رفت و تاکسی گرفت و نشانی خانه رئیس بخش را داد.

تاکسی از چند خیابان گذشت و کاظم را مقابل خانه پیاده کرد. کاظم دگمه های خود را بست، دستی به سر و روی خود کشید. کفشهایش را با پشت پاچه های شلوار پاك کرد و برق انداخت و با احتیاط و دلهره دگمه زنگ در خانه رئیس را فشرد. یکبار زنگ زد کسی جواب نداد. مجددا دگمه را فشرد. ایندفعه صدائی که بگوش کاظم بسیار بسیار آشنا بود پرسید: - کیه...؟

دل کاظم فرو ریخت و دچار دلهره و وحشتی عجیب شد. صدا بقدری بگوش او آشنا بود که گوئی صدای خودش بود. صدا از این آشناتر امکان نداشت. این صدای یکرز بود، اما زنی که گوئی با کاظم از سالها قبل آشنائی داشت و او هزاران

بقیه در صفحه بعد

جدول کلمات متقاطع

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1

- 1 افقی: ۱- مولف کتاب چه باید کرد؟ ۲- از دستگاههای موسیقی ایرانی - واحد بول سابق -
- 3 ضمیری است - ۳ او هم قسمتی از وظایف پاسبان های فعلی را انجام میداد- عاشق شدن ۴- در کشور
- 4 زاین رواج کامل دارد - کارش ارزیابی کردن است
- 5 - عشق فرنگی ۵- در مراسم رسمی از سر و کله همه بالا میرود - او هم برای خود هنرمند شده است
- 6 - از اسباب ماهیگیری - گیاهی رنگی برای پشم
- 7 قالی ۷- سالم ترین پای دعوا - پیشوای مذهبی ۸-
- 8 دیگر خوی وحشی ندارد - مال مشکلاتش پول
- 9 است - رودخانه ای در اروپا ۹- شباهت بسیار با فلز دارد وگر نه واقعا فلز نیست- ترشی بدهان آورد - ۱۰
- 10 پایان و انتها - شیوه و روش - پسندیده ۱۱- از
- 11 دانشمندان انگلیسی که در علم اقتصاد نظریه های

جالب و معروفی دارد.

عمودی: ۱- اسمش آدم را بیاد خرابی ها و خونریزی ها میاندازد- موجود آسمانی ۲- سوراخ - برای سرکه و آبغوره مناسب است ۳- وسیله نامیدن - آنکه در عالم علم و ادب به مقامی والاتر از همه رسیده باشد ۴- اگر بد باشد مایه خرابی کسب و کار میشود- یکی بیش نیست ۵- نیمه چیزی را نیز گویند - عکس و نقاشی را زینت می بخشد - از غذاهای شیرین ۶ - شهری در ایران و مکانی در آن دنیا- واجب ساختن ۷- خدا را شکر که کسالتی ندارد- بلند- حرف نفی ۸- با زنجیر هم میامد تا کار شکنجه را تکمیل کند- آشفته و پریشان ۹- لطف و مرحمت ها- ریش ۱۰- تا آخر بهار همه تعطیل میشوند - روایت ها از اوست ۱۱- از رودخانه های زیبای اروپا- هنر و کاری که موجب ستایش شود.

زمین که میلرزد...

هزار بار آن صدا را شنیده بود. کاظم گفت:

- لطفا درو باز کنین.

- کی هستی؟... چی میخوای؟

- من نظافت چی بیمارستانم.

- میخوام خدمت آقای رئیس برسم.

- آقای رئیس حال ندارن استراحت

میکنن. برو...

- حالا درو باز کنین.

و در روی پاشنه چرخید و باز شد

و ناگاه کاظم خویشتن را با مادرش

رو برو دید. مادرش... ای خدای

بزرگ... آیا این ممکن است؟ آیا

اشتباه نکرده؟ آیا دچار خطای باصره

نشده است؟ نه. کاظم که دست و

پای خود را گم کرده بود فریاد کشید

و گفت:

- ننه... ننه...

و زن جیغی زد و یک کاظم گفت و

وسط راهرو ولو شد. کاظم دوید و

او را در آغوش گرفت. به صدای

آنها چند نفر دویدند، ولی جوان آنها

را نمیدید تا اینکه صدای آشنای

دیگری شنید. این صدا نیز گفت: -

کاظم... پسرم...

و بعد او نیز وسط راهرو افتاد و از

هوش رفت. حالا بیهوشان دو نفر

شده بودند. پدر و مادر کاظم. کاظم

گاهی مادرش را می بوسید و گاه

پدرش را در آغوش میگرفت و سعی

میکرد هر دو را بهوش بیاورد. در

اثر هیاهو و سروصدای کاظم دکتر

رئیس بخش با روبدوشامبر مخملی

خود از اتاق بیرون آمد و چون آن

منظره را دید همه چیز را فهمید و

خنده کنان گفت:

- ده. عجیبه، این زن و مرد دو

سال و نیمه که برای من کار میکن.

من اونهارو از منطقه زلزله زده

آوردم.

- اینها پدر و مادر من هستن...

دکتر خنده کنان گفت:

- پس اینم حتما خواهرته...

و با انگشت گوشه راهرو را نشان

داد که دختر ده ساله ای ایستاده بود و

آرام اشک میریخت. کاظم بدیدن او

پدر و مادرش را رها کرد و بطرف

خواهرش دوید و او را در آغوش

گرفت و سر و رویش را غرق بوسه

ساخت.

بله دوستان، این داستان حقیقی

زندگی کاظم و خانواده اوست و طی

سالهای بعد کاظم سرو وضع

مالی بسیار خوبی پیدا کرد و از

پدر و مادر و خواهر خود

نگهداری کرد. خواهرش سالها

بعد به خانه شوهر رفت و صاحب

یک دختر شد.

--- پایان ---

سایت اینترنت نشریه شهیاد: www.shahyad.net

مراکز پخش نشریه شهیاد:

تل آویو:

سازمان مرکزی ایرانیان - علیا ۱۶

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی ۳۹

یافو

هوشنگ ربی - 03-6516089

بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556

مهدی یزدیان - 03-6587218

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

بعرشبع:

داریوش - 054-8000955

فاتانیا:

لوازم خانه کی پور - خیابان شوهام ۳

سالن جسیکا - خیابان اشتامپر اشتاین ۲

گفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

پنخ نیکوا:

بوتیک شانتی - خیابان هگانا ۲۵

اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

خولون:

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیوعتی ۱

ویدئو فری - خیابان ایلات ۲۰

کلبو نوریتل - خیابان ایلات ۳۶

ویدئو کامی - دووهوز ۳۰

ویدئو آنا - دووهوز ۲۰

ویدئو شهاب - سوکولو ۸۸

بوتیک هتولین - سوکولو ۴۴

فوتو تک - سوکولو ۹۴

مینی مارکت ایرج - بعل شمتوب ۲۴

کیوسک داوید - دوو هوز ۷۶

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسای ایرانیان - کریت شاروت

دفتر وکالت مایکل حنائی - سوکولو ۸۶

ریشون لیبون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955

امید کهن - 052-5869646

کاباره میراژ - 03-9562615

موشه توکلی - 052-8793191

کفش فروشی شی - منطقه "و"

تلفن مجله برای نمایندگی شهیاد در

دیگر شهرها: 03-5038503

خوانندگان محترم

نشریه شهیاد

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور

تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه،

بنابه تصمیم هیات مدیره

شهیاد، چاپ اشعار، مقالات،

اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی

اشخاص و دیگر مطالب ارسالی

شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن

(برحسب قطع و اندازه مورد

لزوم) میباشد.

تمنی است این اقدام ما را با توجه

به مشکلات موجود، با نظری

صادقانه پذیرفته و در این راه ما را

همیار باشید.